

## قصیده خمريه رودكي

رودكي نامدارتر از آنست که من در اینجا بخواهم درباره‌ی شخصیتش سخني بگويم. اما شایسته دیدم که یکی از سروده‌های معروفش را در اینجا بیاورم و علت سرایش آنرا بیان کنم. این سروده بلندبالا که به همت مؤلف تاریخ سیستان برای ما برجا مانده است اکنون به «قصیده خمريه رودكي» معروف است. این قصیده را رودكي به افتخار بزرگمردی به نام ابوجعفر صفاري- فرماندار سیستان از سال ۳۰۱ تا ۳۴۲ خورشیدی- سروده و در مجلس بزم امیر ابونصر ساماني همراه با ساز خوانده است. درباره‌ی این ابوجعفر، مؤلف تاریخ سیستان مینویسد:

ابوجعفر مردی بود بیدار و سخي و عالم و اهل هنر و از هر علمي بهره داشت. روز و شب به شراب مشغول بودي و به بخشیدن و داد ودهش. مردمان جهان اندر روزگار او آرام گرفتند. و هیچ مهتری به شجاعت او نبود اندر این روزگار. و ساعات و اوقات را بخش کرده بود: زمانی به نماز و خواندن [قرآن]، زمانی به نشاط و خوردن [باده]، زمانی کار پادشاهی بازنگردن، زمانی آسایش و به خلوت آرامیدن. و ذکر او بزرگ شد نزدیک مهتران عالم.

و اما علت سروده شدن خمريه چنان بود که يك سردار دیلمي به نام ماکان کاکي از طرف امیر ساماني حاکمیت ري را داشت. ماکان درصدد شد که از اطاعت امیر ساماني بیرون شود. امیر نصر ساماني از امیر ابوجعفر صفاري که دوست دیرین ماکان بود خواست که نزد ماکان وساطت کند و او را از عواقف گردنکشی بترساند. ابوجعفر فرستاده‌ئی را به ري نزد ماکان فرستاد. ماکان از او پذیرائی کرد و نزد خود نگاه داشت. شبی درحین مستی به بهانه‌ئی براو خشم گرفته دستور داد ریشش را تارتار برکنند. سپس چندی او را نگاه داشت تا ریشش روئید و او را با هدایائی به سیستان بازفرستاد. ابوجعفر توسط یکی از جاسوسانش از قضیه آگاهی یافته بود؛ و چون فرستاده به سیستان برگشت، ابوجعفر دسته‌ئی از سواران گزیده و چالاکش را برداشت و تازان به ري شبیخون زد و ماکان را ربوده به سیستان برد و در آنجا اکرام کرده نزد خود نگاه داشت و شیها با او به میگساری مینشست. یکشب درحال مستی برماکان بهانه‌ئی گرفت و درخشم شد و دستور داد ریشهایش را تارتار برکنند. آنگاه ویرا چندی بداشت تا ریشش باز برآمد و او را مرخص کرده با احترام به ري برگرداند. داستان این واقعه به امیر نصر رسید و ازکاری که ابوجعفر کرده بود بسیار خوشش آمد. امیر نصر «یکروز شراب همی خورد. گفت: همه نعمتی مارا هست اما بایستی که ابوجعفر را بدیدمی. اکنون که نیست باری یاد او گیریم. و همه مهتران خراسان حاضر بودند. یاد وي گرفت و بخورد و همه بزرگان خراسان نوش کردند. آنگاه که سه‌کي به او رسید، جام سه‌کي سرمهر کرد و ده پاره یاقوت سرخ و ده تخت جامه بیش‌بها و ده غلام و ده کنیزك ترك با حلي و حلل و اسبان و کمرها نزدیک وي فرستاد به سیستان. و آن روز برزبان امیر خراسان برفت که اگر نه آنست که بوجعفر قانع است وگرنه آن دل وتدبیر وراي وخرد که وي دارد، همه جهان گرفتستی. و رودكي این شعر اندر این معنی بگفت». «و ما این شعر را به آن یاد کردیم تا هرکه این شعر بخواند، امیر بوجعفر را دیده باشد؛ که همه چنین بود که وي گفته است».

اصل این قصیده در تاریخ سیستان ۹۳ بیت است و من در اینجا نیمی از آن را می‌آورم:

مادر می را بکرد باید قربان | بیچه او را گرفت و کرد به زندان  
بیچه او را از او گرفت نتانی | تاش نکویی نخست و زاو نکشی جان  
جزکه نباشد حلال دور بکردن | بیچه کوچک ز شیر مادر و پستان  
تا نخورد شیر هفت مه به تمامی | از سر اردیبهشت تا بن آبان  
آنکه شایبی ز روی دین وره داد | بیچه به زندان تنگ و مادر قربان  
چون بسیاری به حبس بیچه او را | هفت شیاروز خیره ماند و حیران  
باز چو آید به هوش، و حال ببیند | جوش برآرد، بنالد از دل سوزان  
گاه زیر زیر گردد از غم و گه باز | زیر وزیر همچنان ز انده جوشان  
باز به کردار اشتري که بود مست | کفک برآرد ز خشم و راند سلطان  
مرد حرس کفکهاش پاك بگیرد | تا بشود تیرگیش و گردد رخشان  
آخر کارام گیرد و نچند نیز | درش کند استوار مرد نگهبان  
چون بنشیند تمام و صافی گردد | گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان  
چند از او سرخ چون عقیق یمانی | چند از او لعل چون نگین بدخشان  
ورش بیوئی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داد و مشک و عنبر با بان  
هم به خم اندر همی گذارد چونین | تا به گه نو بهار و نیمه نیسان  
آنکه اگر نیم شب درش بگشائی | چشمه خورشید را ببینی تابان  
زفت شود راد، و مرد سست دلاور | گر بچشد زاوی، و روی زرد گلستان  
و آنکه به شادی یکی قدح بخورد زاوی | رنج نبیند از آن فراز و نه احزان  
انده دهساله را به طنجه رماند | شادی نو را ز ری بیارد و عمان  
با می چونین که سال خورده بود چند | جامه بکرده فراز پنجه و خلقان  
مجلس باید بساخته ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان  
نعمت فردوس گستریده ز هر سوی | ساخته کاری که کس نساخته چونان  
جامه زرین و فرشهای نوآئین | شهره ریاحین و تختهای فراوان  
یک صف میران و بلعمی بنشسته | یک صف حران و پیر صالح دهقان  
خسرو بر تخت پیشگاه نشسته | شاه ملوک جهان امیر خراسان  
تُرک هزاران به پای پیش صف اندر | هر یک چون ماه بر دو هفته درخشان  
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان | بیچه خاتون ترک و بیچه خاقان  
چونش بگردد نبیذ چند به شادی | شاه جهان شادمان و خرم و خندان  
از کف ترکی سیاه چشم پری روی | قامت چون سرو وزلفکانش چو چوگان  
ز آن می خوشبوی ساغری بستاند | باد کند روی شهریار سجستان  
خود بخورد نوش و اولیاش هم آیدون | گوید هر یک - چو می بگیرد شادان:  
«شادی بوجعفر احمد ابن محمد | آن مه آزادگان و مفخر ایران»  
آن ملک عدل و آفتاب زمانه | زنده به او داد و روشنائی کیهان  
آنکه نبود از نژاد آدم چون او | نیز نباشد اگر نگوئی بهتان  
خلق همه از خاک و آب و آتش و بادند | و این ملک از آفتاب گوهر ساسان  
فر بدو یافت ملک تیره و تاریک | عدن بدو گشت نیز گیتی ویران  
گرتو فصیحی همه منافق او گوئی | ورتو دبیری همه مدایح او خوان  
سام سواری که تا ستاره بتابد | اسب ببیند چون او سوار به میدان  
باز به روز نبرد و کین و حمیت | گرش ببینی میان مغر و خفتان  
خوار نمایند زنده پیل بدان گاه | ورتو چه بود مست و تیزگشته و غران  
ورش بدیدی سپندیار گه رزم | پیش سینانش جهان دویدی و لرزان  
آن ملک نیمروز و خسرو پیروز | دولت او یوز و دشمن آهوی نالان  
عمرو این لیت زنده گشت بدو باز | با خشم خویش و آن زمانه ایشان  
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است | زنده بدوی است نام رستم دستان